

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Iran's M.

آئینه ایران

نویسنده: محمود خلیلی  
فرستنده: صبا راهی  
۱۷ نومبر ۲۰۱۴

## "تلخ ترین وداع"

«اژدر»: «گر از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی به شکوفه ها به باران به تمام خلق ایران برسان سلام ما را»

مهربان خواننده گرامی، سلام،

مهربانی دستانت را به کار بگیر و نوشته زیر ("تلخ ترین وداع" نوشته محمود خلیلی یکی از بازماندگان زندانیان سیاسی دهه شصت) را پس از خواندن؛ که شاید پس از چند بار خواندن شود، به دست بقیه برسان، به دست هر کسی که می شناسی، از آن با هر کسی که می شناسی حرف بزن، بگذار همه بدانند که رژیم اسلامی در ایران وقتی که شما، دوست شما، همسایه شما، همکلاسی و خواهر و برادر شما کودک بودید یا هنوز متولد نشده بودید چه جنایات هولناکی در حق مقاوم ترین فرزندان خلق در زندانهای سراسر ایران مرتکب شده است، بخوان و به دوست و همکلاسی و همسایه ات نیز بگو بخواند تا اگر ذره ای توهم نسبت به ماهیت جنایت پیشگی این رژیم دارد به یقین تبدیل شود. هر واژه از نوشته زیر که حاصل مبارزه بی امان و نفس گیر می باشد برای من و شما نوشته شده است تا به ما کمک کند از تاریخ جنایتکارانه رژیم در حق بهترین فرزندان خلق آگاه شویم! بگیر، دست مهربانت را به کار بگیر و این نوشته را پس از خواندن، پخش کن تا همه بدانیم.... بیاموزیم که راه رسیدن به آزادی سر خم کردن در مقابل رژیم جنایتکار نیست! بگذار حماسه هائی که مقاومتین راه آزادی از سلطه امپریالیست های ددمنشی مانند امریکا و رژیم نوکرشان در ایران، در زندان های مخوف رژیم آفرینند به گوش همه برسد، آیا آگاهی درست از حقایق و پدیده ها قوی ترین سلاح برای به کار گیری در راه مبارزه با ظالمان خونخوار نیست!؟

سپاس از مهربانی دستان شما.

صبا راهی

"تلخ ترین وداع"

محمود خلیلی

به نقل از آخرین شماره نشریه آرش

از شبی که پرویز عزیز پیشنهاد نوشتن متن یا خاطراتی در باره واپسین لحظاتی که زندانیان را برای کشتار صدامی کردند به من داد، ذهنم دوباره درگیر تلخ ترین لحظات و رویدادها ی زندان شد. البته ذهن کسی که تنها یک روز هم در

زندانیهای جمهوری اسلامی اسیر شده باشد از کابوس آنچه بر خودش و دیگران گذشته است نمی تواند خالی باشد. اما مرور تلخ ترین لحظات زندان چنان روح و جان انسان را چنگ می زند که آن را با هیچ حادثه تلخ دیگری نمی شود مقایسه کرد. باور این مسأله شاید برای خیلی از افراد دشوار باشد ولی من بیش از پنج بار این متن را نوشتم و با هر سطر که نوشتم به آن لحظات پرتاب شدم و تمرکز نوشتن را از دست دادم و به حاشیه های دیگر کشیده شدم و مجبور شدم آن قسمت ها را تا حدودی حذف کنم و اصل مطلب را دوباره بنویسم. شاید اگر آن حاشیه ها یا مواردی به عمد حذف نمی شد (که با هجوم موج احساسات نیازمند زمان بیشتری بود) و یا می توانستم تجربه تک تک زندانیانی که خاطرات شان را در این خصوص نوشته اند ذکر کنم نوشته خیلی طولانی می شد ولی از کیفیت بهتری برخوردار می گردید اما پس از کلنجار فراوان به این نتیجه رسیدم در فرصتی دیگر و به طور مفصل تر به این موضوع بپردازم. من تنها بخشی از نوشته "فریدون تویی" از سایت "بیداران" را در انتها آورده ام. اما در کل از نظر من این بخش از شماره جدید نشریه آرش دشوارترین بخش آن است.

سال ۱۳۶۰ سال اعدام های علنی در خیابانها و زندانها، سال روزنامه های خونین با تیتر های رعب و وحشت، سال اعدام کودکان و زنان بار دار، سال کشتار نام داران و بی نامان، سال دریافت پول گلوله های اعدام، سال رو نمایی از خاوران، سال تجاوز به دختران باکره، سال شکنجه های بی امان، سال رفیقان نیمه راه، سال آدم فروشی و مزدوری، سال ضربات پی در پی بر نیروهای انقلابی، سال سوزاندن قرار، سال جست و جوی راه فرار، سال جوخه های برقرار، سال مادران انتظار، سال استقرار چوبه های دار، سال ۶۰ و سال های بعد.

در اوایل آذر [قوس] ۱۳۶۰ من در بند سه (از بندهای قدیم زندان اوین) اتاق ۲ بالا بودم، با تمام سرکوب ها و شکنجه ها و اعدام ها جو زندان خیلی رادیکال و مقاوم بود. با این که در اتاق ها جمعیتی بیش از ۱۰۰ (صد) زندانی با اتهام و بی اتهام وجود داشت ولی همدلی و رفاقت حرف اول را می زد طوری که افراد بریده و کم آورده و حتی آنتن ها جسارت علنی برخورد کردن را نداشتند. اعدام ها غالباً شب هنگام و یک یا دو روز در هفته برگزار می شد ( چهارشنبه ها روز ثابت اعدام بود). ساعتی قبل از اعدام (تنگ غروب) پاسداری درب اتاق را باز می کرد و اسامی را می خواند و اعلام می کرد حاضر شوند و بعد درب را می بست به اتاق بعدی می رفت. در آن ساعت و زمان به ویژه وقتی تعدادی با هم را صدا می کردند ما می دانستیم بازجویی نیست (%۹۰ افراد را صبح برای بازجویی می بردند مگر مورد خاصی به وجود می آمد مثلاً دستگیری جدید ولو رفتن اطلاعات، این مورد زمان نمی شناخت و غالباً یک فرد را می بردند) و افراد را برای اعدام می بردند. بعضی از زندانیان هنوز هم نام کامل خود را به زندانبان نداده بودند یک بار از ۶ نفری که از اتاق ما برای اعدام می بردند سه نفر آنها را تنها با اسم کوچک صدا زدند و این حالت را حداقل ۲ بار من و دیگران شاهد بودیم و شورانگیزترین لحظه، لحظه وداع با آنها بود که هر کدام با خواندن شعر و سرودی ما را ترک می نمودند. در این میان سرود «رود» یکی از ارکان این مراسم ها بود و عزیزی را که من نمی دانم به چه اتهام (به احتمال فراوان مجاهد بود) و نامش «یاسر» بود، سرود زیبایی «دایه دایه» را به عنوان آخرین یادگارش برای ما خواند و «اژدر» شعر زیبایی: «گر از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی به شکوفه ها به باران به تمام خلق ایران برسان سلام ما را» را به زیبایی دکلمه نمود. البته قسمت «به تمام خلق ایران» را خودش به شعر دکتر شفیع کدکنی اضافه کرده بود.

در سال ۶۲ در اتاق ۶۳ سالون ۳ بودم آن زمان سالون ۳ به زندانیان نیروهای چپ و انقلابی و افرادی که نماز نمی خواندند (توده ئی - اکثریتی ها) اختصاص داشت. جو اتاق خیلی خوب بود اکثریتی توده ئیها نصف کمتر اتاق را تشکیل می دادند. البته در این مقطع زمانی و بعد از مصاحبه سران حزب توده کُلك و پراکتریتی توده ئی ها ریخته بود و دیگر دم از ضد انقلابی بودن ما نمی زدند و حتی شرایطی پیش آمده بود که یکی از اعضای سازمان جوانان حزب

توده (این شخص یکی از مسن ترین افراد اتاق بود) بعد از سه روز که خودش را زیر پتو حبس کرده بود ناگهان سر از زیر پتو در آورد و بدون مقدمه و با صدای بلند اعلام کرد باید مبارزه مسلحانه از کردستان به سراسر ایران سازماندهی شود و این رژیم را فقط باید با مبارزه مسلحانه سرنگون ساخت. سعید- گ (یکی از هواداران سازمان چریکهای فدائی خلق ایران- اقلیت) با قهقهه روی زمین ولو شد او از خنده روده بُر شده بود و درحال دست و پا زدن این فرد توده ئی را نشان می داد این حرکت سعید باعث خنده همه ما شده بود طوری که تعدادی از اکثریتی توده ئی ها هم به خنده افتاده بودند. (البته این شخص همین صحبت ها را با یک رفیق پیکاری هم کرده بود که رفیقمان اصلاً به حرف او توجه نکرده بود) توده ئی مذکور دوباره پتو لازم شد و نزدیک به یک هفته در آن حالت کما به تخیل خودفشار آورد تا تحلیل جدیدی بسازد اما این بار فقط در گوش یاران خودش وز وز می کرد. اتاق به دو طرف تقسیم شده بود، یک طرف توده ئی اکثریتی ها و یک طرف هم زندانیان چپ و کمونیست البته در بین دو بخش اتاق هم صف بندی های مختلفی وجود داشت با این حال هر دو طرف در برابر طرف مقابل یک پارچه برخورد می کردند به ویژه در رابطه با مسؤول اتاق که باید با زندانبان برخورد می کرد طی یک سال و نیمی که من در این اتاق بودم (این اتاق، اتاق ۴۲ سابق سالون ۴ بود که تا تابستان ۶۱ مخصوص زندانیان چپ و کمونیست و نماز نخوان ها- اکثریت-حزب توده - بود) مسؤولیت اتاق هم همیشه با زندانیان چپ بود و با تمام تلاشی که توده ئی اکثریتی ها داشتند هیچ وقت نتوانستند این مسؤولیت را کسب کنند.

بیشتر افراد اتاق زیر بازجویی بودند و فقط ۵ نفر بودیم که دادگاه رفته بودیم و منتظر حکم بودیم، من به عنوان هوادار سچفخا- اقلیت، **واژگن منصوریان** از رفقای رده بالای پیکار، **مرتضی روحانی قادیگلاهی**، **حمید رضا اخضری** و **فریدون** که این سه نفر از هواداران و اعضای کومه - سهند بودند. **واژگن** معلم فرانسه مدارس ارامنه بود روحیه خیلی بالائی داشت در همان مدت کوتاهی که با ما بود کلاس زبان فرانسه او با استفاده از یک تکه پارچه سورمه ای و خُرده صابون به راه بود. من کف پاهای زخمی و داغان فراوان دیده بودم و کف پای **واژگن** یکی از متلاشی ترین پاهائی بود که تا آن زمان دیده بودم. **واژگن** شخصیت و پرنسیپ های خاص خودش را داشت و بر اساس همان پرنسیپ ها با افراد اتاق رابطه داشت به جز توده ئی اکثریتی ها با تعدادی دیگری از افراد اتاق هم مرز بندی داشت به ویژه با **"مرتضی روحانی**، **فریدون** و **حمید رضا اخضری**" تا روز آخر هم کلام نشد. او شدیداً از شرکت آنها در میزگرد سران کومه سهند شاکی بود و بارها در جمع چند نفره خودمان می گفت: من هیچ کدام از توجیهات این ها را قبول ندارم و برایم ادعاهای آنها غیر قابل قبول است برای من اینها با **سعید یزدیان**، **قاسم عابدینی**، و **حسین روحانی** فرقی ندارند. من حاضر نیستم پای صحبت و توجیهات این افراد بنشینم.

سال ۱۳۶۲ روز ۲ مرداد [اسد] ساعت ۱۱ صبح درب اتاق باز شد و پاسداری که بچه ها اسم چوپان را روی او گذاشته بودند جلو درب اتاق سبز شد و گفت: این سه نفری که اسمشان را می خوانم حاضر شوند و بیایند بیرون **واژگن منصوریان**، **فریدون** و **مرتضی روحانی** . مسؤول اتاق **سعید** از رفقای پیکار بود او که می دانست این پاسدار با یکی دوتا سؤال کردن گاف می دهد شروع به سربه سر گذاشتن و سؤال پرسیدن از او کرد : این سه نفر را کجا می برید ملاقات دارند ؟ پاسدار گفت نه؟ باز پرسید می برید شعبه؟ گفت نه؟ **سعید** پرسید: انتقالی یا انفرادی؟ پاسدار گفت : نه . **سعید** پرسید با کلیه وسایل؟ اگر با کلیه وسایل است وسایل شان را جمع کنند؟ پاسدار گفت: مگر شما وسایل اینها را نمی شناسید؟ مسؤول اتاق گفت: نه از کجا بدونیم وسایل آنها کدام یکی است!!! پاسدار گفت: خوب بهتر است وسایلشان را جمع کنند. مسؤول اتاق گفت: یعنی با وسایل بیان بیرون؟ پاسدار گفت: حاجی گفته اول خوشان را بیارید بیرون بعد وسایل شان را بگیرید. بعد گفت بس کن کلافم کردی چقدر می پرسی؟ مسؤول اتاق گفت: یعنی توی این بند فقط این سه

نفر را باید با خودت ببری؟ پاسدار گفت: نه از اتاق ۶۱ (اتاق قبل از ما و اولین اتاق از سر سالون) دو نفر را گفتم حاضر بشوند و از چند اتاق دیگه هم هست ۱۶ نفر را باید ببرم و بعد درب رابست و رفت.

با بسته شدن درب، اتاق به سکوت عمیقی فرو رفت ولی هر سه مشغول جمع کردن وسایل و بخشش بعضی چیزها به رسم یاد بود شدند. لحظات تلخ به سرعت می گذشت لحظه وداع بود و رفتن، رفتنی بی بازگشت.

بعد از جمع کردن وسایل سرود رود خوانده شد **فریدون** و **مرتضی** در حال وداع با تک تک افراد اتاق بودند اما **واژگن** در حلقه چند نفره ما قرار گرفته بود و با لبخند همیشگی به هر کدام چیزی می گفت به من گفت: آخرین کاری که این ها می توانند بکنند همین است اگر به نحوی از این مهلکه جان به دربردی هیچ وقت خودت و گذشته ات را فراموش نکن ما برای چیزی بزرگتر از تصور این جانوران مبارزه می کنیم هدف ما رهائی کارگران و زحمتکشان است این را بدان تنها مقاومت و مقاومت این ها را درهم می شکند به امید برقراری جامعه ای کمونیستی. همدیگر راسخت درآغوش گرفتیم و وداع تلخ را بار دیگر تکرار کردیم در انتها وقتی **مرتضی** و **فریدون** به جمع ما پیوستند **واژگن** خیلی محکم خطاب به آن دو گفت: ما برای اعدام می رویم اما من خیلی متأسفم که باید با شما دونفر اعدام شوم. درب اتاق باز شد و نگاه حریص ما هر سه آنها را به تلخی بدرقه کرد.

غروب دهم شهریور [سنبله] ۱۳۶۷ بود می دانستیم بند اوینی ها را تخلیه کرده اند و برای دادگاه برده اند امیدوار بودیم با اطلاعاتی که شب گذشته سه تن از رفقای ما (زنده یاد **رضا شعبانی**، زنده یاد **بهنام کرمی** و **داوود**) تا صبح از طریق مورش برای آنها فرستاده بودند درصد کشته شدگان زندانیان این بند و بند ۱۶ (یا ۶ سابق که مخصوص زندانیان با احکام بالای ده سال بود) به حداقل برسد. غروب همان روز سرو صداهائی که از طریق هواکش سلول ها می آمد ما را برآن داشت که با بستن درب یک سلول و تمرکز بهتر شرایط طبقه همکف را بسنجیم. زنده یاد رفیق **مسعود طاعتی** زاده به خاطر قد بلندش نیازی نداشت که از لوله شوی سلول بالا برود. من بالای شوی مستقر بودم و او ایستاده بود. قرار بر این بود که ما لحظه به لحظه شنیده ها را به چند نفر دیگر که داخل سلول بودند گزارش دهیم. ظاهراً هر کدام از زندانیان را در یک سلول انداخته بودند. اما از سر و صدا ها مشخص بود زندانیان بدون واهمه و خیلی راحت بلند بلند با هم صحبت می کنند. صدای عربده **داوود لشکری** که داد می زد ساکت و با لگد به درب سلول ها می کوبید نشان می داد تلاش دارند فضای رعب و وحشت غریبی را ایجاد کنند. پس از لحظاتی صدای باز شدن درب سلول ها و صحبتی آهسته ای که می شد ما را کنجکاو تر کرده بود اما اعتراضات و تمسخر **لشکری** و اشخاص دیگر مشخص ساخت که ظاهراً به زندانیان خودکار و کاغذ داده اند و از آنها خواسته اند که وصیت نامه بنویسند. مهمه زیادی بود ولی بیشتر جنبه تمسخر داشت. یکی می گفت: نمی نویسم، یکی می گفت: کاغذ کم دادید، یکی می گفت: من با خودکار مشکلی نمی نویسم و.... خلاصه هر کس چیزی می گفت اما صدای **همایون آزادی** بلندتر از بقیه بود که می گفت: نوبت وصیت نوشتن شما هم می رسد. این نشان می داد که به جز زندانیان که در سلول ها هستند کس دیگری در راهروها نیست یا این که سکوت کرده اند و آنها را به حال خود رها ساخته اند. بعد از حدود نیم ساعت صدای داد و بیداد **لشکری** با باز شدن درب سلول ها به گوش رسید و بعد از آن فقط سکوت بود و سکوت و سکوتی که آتش کینه و نفرت را در جان شعله ور می ساخت.

*\*\* می دانم چند وقت گذشت که پاسدار در سلول را باز کرد و هر سه نفر ما را با چشم بند بیرون آورد و به جایی در انتهای سالون برد. آنجا متوجه شدیم که کسان دیگری هم هستند. بعد ما را وارد سالون بزرگی کردند و به انتهای آن رفقتیم. تعدادی پاسدار هم بودند که کنار دیوار ایستاده با هم حرف می زدند صدای قرائت قرآن در سالون می پیچید. چیزی شبیه سالون ورزشی بود. بعد همه ما را به سالون در کنار دیوار گذاشتند. زمین سالون را با پلاستیک پوشانده*

بودند. بعد ما را از هم جدا کردند و در میان بقیه گذاشتند مجموعاً ده نفر بودیم، یکی از پاسدارها جلو آمد و چشم بندهای ما سه نفر را باز کرد. اینجا اتاق اعدام بود. محل تمرین تیراندازی گاردی های زمان شاه. شنیده بودم که بعد از تعطیل کردن اعدام، در پشت بند چهار اینجا اعدام می‌کنند. فقط چشم‌های ما سه نفر باز بودند. پاسدارها ماسک زده بودند. همان کیسه‌ای که در بند ۳۰۰۰ رو سر ما می‌کشیدند و فقط جای چشمانمان باز بود، بعد هم حکمی را قرائت کردند، من هیچ چیز نمی‌شنیدم، چشمانم را بستم و بعد فرمان آتش داده شد صدای وحشتناکی پیچید، برای لحظاتی هیچ نمی‌فهمیدم، فقط از روی افتادن جنازه بغل دستی‌ها روی پاهایم و فواره خون بر صورتم فهمیدم هنوز سر پا هستم، ... دیدن تیرباران شدگان که هنوز جان داشته و از درد به خود می‌پیچیدند و خنده‌های هیستریک پاسدارها و دیگر انیت و آزارشان به هنگام تیر خلاص زدن، بدجوری دیوانه کننده بود من حتی قدرت نشستن و یا تکیه به دیواری زدن را هم نداشتیم، بعدها شاید فقط احساس کردم قبل از تیراندازی صدای فریاد و شعار دادن **داوود** و دیگران را شنیده‌ام. بعد هر سه نفرمان را به سلول بازگرداندند همان سلول".

**حکمت** دیگر نمی‌توانست ادامه دهد و همان حالت روزهای اول را داشت. شانسه‌هایم می‌لرزید و با چشمانی خشک می‌گریست، و زیر لب آرام می‌گفت: "این از مردن بدتر است چرا من را نکشتند". **فریبرز** و من آرام می‌گریستیم. و **منصور** با خشمی که هیچ گاه در چشمانش ندیده بودم، سرش را به دیوار سلول می‌کوبید، **محمد** سرش را پائین انداخته بود و شانسه‌هایم آرام می‌لرزید. فقط شاید من منتظر بقیه داستان بودم که **فریدون** را از نزدیک می‌شناختم، اما **حکمت** نمی‌توانست ادامه بدهد. چند روز بعد بقیه ما را چنین گفت: "این نمایش مرگ سه بار در سه روز متوالی تکرار شد. هر روز ما را به دفتر مرکزی دادستانی می‌بردند و بعد از بازجویی جلو در شعبه بازجویی می‌نشانند تا صدای زجر و فریاد شکنجه شدگان را بشنویم و شب همین قصه بود. ما را می‌بردند با عده‌ای دیگر کنار دیوار می‌گذارند آنها اعدام می‌شدند و ما صدای مرگ آنها را می‌شنیدیم، اما دیگر در سلول کمتر حرف می‌زدیم، شب اول فقط هر کدام جایی پیدا کردیم که بنشینیم و بعد تا صبح نه کسی حرفی زد و نه خوابید. چشم‌هایمان هم حتی حرف نمی‌زد، که در همه مدت زندان منتظر باز شدن یک لحظه چشم بند بود تا یک سینه سخن بگوید. یا شاید من یادم رفته که حرفی زده‌ایم یا نه. در پایان هر روز ما را به همان اتاق دادگاه می‌بردند و در مورد همکاری می‌پرسیدند، من نمی‌دانم واقعاً نمی‌دانم، چرا حرفی نزنم. نه از ترس مرگ که از ترس تکرار دیدن صحنه‌های تیر باران. من فقط تیرباران را در روی جلد کتاب **خرمگس** دیده بودم. لحظه‌ای که پوست می‌شکافتد و خون فواره می‌زند، و درد و خون و فریاد را با هم می‌بینی... شب آخر بود که فقط من را به سلول بازگرداندند، **فریدون** و **داوود** با بقیه اعدام شدند، و روز بعد مرا به اینجا آوردند".

خیلی از زندانیان سیاسی سابق (زنان و مردان)، نشریات و سایت‌ها و گروه‌ها و سازمانهای سیاسی از کشتارهای دهه ۶۰ می‌نویسند و می‌گویند و گرامی می‌دارند یاد زنان و مردان کمونیست، مبارز و انقلابی را تا نشان دهند این قتل‌های عام فراموش نشدنی است و جنایت کاران با رنگ عوض کردن هم احساس امنیت نداشته باشند و بدانند نه می‌بخشیم و نه فراموش می‌کنیم. و می‌جنگیم علیه فرار و معافیت از مجازات آمرین و عاملین و تمام کسانی که به هر نحو در این کشتارها مشارکت داشته‌اند.

محمود خلیلی

\* «مرتضی» در رابطه با شرکت در میزگرد کومله سه‌هنگامی گفت: من شدیداً زیر فشار (شکنجه) بودم و برایم جیره شلاق تعیین کرده بودند چند بار هم زمان ضبط میزگرد طوری رفتار کردم که فلمبرداری به هم خورد و دوباره بابت آن به تخت بسته شدم و شلاق خوردم آخرین بار بازجوییم (اگر اشتباه نکنم اسم بازجوی او **احسان** بود- محمود خلیلی) به

من گفتم این بار اگر شده به صندلی بیندیمت نمی گذاریم فلمبرداری به هم بخورد رو راست من کم آوردم و در حدی که فقط در میزگرد شرکت کنم و حرف نزنم پذیرفتم (نقل به مضمون- محمود خلیلی)

\*\* « فریدون توئی » (رضا معینی- سایت بیداران)

"تلخ ترین وداع" نوشته محمود خلیلی

<http://neweshtejat.blogspot.com/2014/11/blog-post.html>